

پائولو کوئلیو

چاپ چہارم

خیانت

اعظم خرام

WWW.30book.COM



شناسه: کولتو، پائولو. ۱۹۴۷ م. (Coelho, Paulo)
عنوان و نام مجلدآور: خیانت / پائولو کولتو / ترجمه اعظم خرام
مشخصات نشر: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه؛ ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۲-۲۳۱۰۲

وضعیت فهرست‌نویسی: آری
یادداشت: عنوان اصلی: Adulterio؛ اصل کتاب به زبان پرتغالی است و کتاب حاضر از متن انگلیسی

با عنوان: Adultery: a novel

موضوع: داستان‌های برزیلی قرن -- ۲۰ م

شناسه افزوده: خرام، اعظم، ۱۳۵۰- مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ خ ۹ / ۹ / ۹ PQ ۹۶۹۸۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۶۹ / ۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۰۲۶۵۰



❖ خیانت

پائولو کولتو ترجمه اعظم خرام

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ و صحافی: آرمانسا

نوبت و شمارگان: چاپ چهارم ۱۳۹۵، ۱۰۰۰ نسخه قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان

هرگونه بهره‌برداری از این کتاب بدون اجازه ناشر ممنوع است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

❖ تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهیدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴

طبقه دوم، تلفن، ۶۶۴۷۷۴۰۵ ❖

❖ www.parsehbook.com / info@parsehbook.com ❖

هر روز صبح وقتی چشم‌هایم را به روی به اصطلاح «روز جدید» باز می‌کردم، دلم می‌خواست دوباره آنها را ببندم، در بستر بمانم و برنخیزم، اما نمی‌توانستم. شوهر فوق‌العاده‌ای دارم که نه تنها دیوانه‌وار عاشق من است، بلکه مالک یک شرکت سرمایه‌گذاری بزرگ هم هست و هر ساله برخلاف میل باطنی‌اش اسمش در فهرستی که مجله بیلان چاپ می‌کند قرار دارد؛ همان فهرستی که سیصد فرد ثروتمند سوئیس را معرفی می‌کند. دو فرزند دارم که اگر بخواهم مثل دوستانم حرف بزنم باید بگویم «آنها دلیل زنده بودن و زندگی کردن من هستند». هر روز صبح زود بیدار می‌شوم تا برای خانواده‌دوست‌داشتنی‌ام صبحانه درست کنم. بچه‌ها را به مدرسه‌ای می‌برم که پای پیاده‌باخانه پنج دقیقه فاصله دارد. آنها تمام روز را در آنجا سپری می‌کنند و همین به من اجازه می‌دهد تا به بقیه کارهایم برسم و وقتم را طوری که دوست دارم بپرکنم. بعد از مدرسه، تا وقتی من و همسرم به خانه برسیم، پرستاری قبلی‌ی من از بچه‌ها مراقبت می‌کند. من کارم را دوست دارم و از آن لذت می‌برم. من خبرنگار ارشد یک روزنامه معتبر و آبرومند هستم که تقریباً در همه کیوسک‌های

مطبوعاتی ژنو پیدا می‌شود؛ یعنی همان‌جا که زندگی می‌کنم.

من و خانواده‌ام سالی یک‌بار به مسافرت می‌رویم. به جاهای زیبا و بهشت‌های پرت و دورافتاده با سواحل حیرت‌آور. به شهرهای عجیب و غریبی می‌رویم که مردمان فقیری در آنجاها زندگی می‌کنند؛ کسانی که باعث می‌شوند ما احساس کنیم از آنچه هستیم ثروتمندتریم، برتریم، و باید به خاطر زندگی خود ادا دهی که به ما ارزانی شده شاکر باشیم.

آه، ببخشید من هنوز خودم را معرفی نکرده‌ام. از آشنایی با شما خوشوقتم. اسم من لینداست. سی و چند ساله، با ۱۷۵ سانتیمتر قد و ۱۵۰ پاند وزن. و به شکرانه سخاوت بی‌حد و حصر همسرم بهترین لباس‌هایی را که می‌شود خرید، می‌پوشم و به جرأت می‌توانم بگویم که هر مردی آرزوی داشتن زنی چون مرا دارد و شک ندارم که مورد حسادت زنان دیگر هستم.

و با تمام اینها باز هم وقتی هر صبح چشم‌هایم را به روی این زندگی ایده‌آل و رویایی - که هر کس آرزوی داشتنش را می‌کند و فقط تعداد کمی آن را دارند - باز می‌کردم، می‌دانستم که امروز هم مصیبتی خواهد بود مثل هر روز!

تا قبل از شروع امسال، از چیزی گلایه نداشتم و به سادگی با زندگی‌ام کنار آمده بودم، گرچه گاه‌گاه نسبت به اینکه چیزهایی بیش از لیاقت خود دارم، احساس گناه می‌کردم. تا اینکه یک روز زیبای بهاری که گل‌های باغ در حال باز شدن بودند، در حالی که داشتم صبحانه درست می‌کردم، از خودم پرسیدم «آیا این همان است؟»

این سؤال را نباید از خودم می‌پرسیدم. همه‌اش تقصیر نویسنده‌ای بود که روز پیش با او مصاحبه کرده بودم و او گفته بود کمترین علاقه‌ای به شاد بودن ندارد و ترجیح می‌دهد زندگی‌اش براساس احساساتی باشد که به نوبه خود خطرناک است، چون هرگز نمی‌دانی که چه چیزی ممکن است پیش بیاید و چه احساسی خواهی داشت. در آن موقع با خودم فکر کردم «مرد بیچاره! او هرگز در زندگی طعم رضایت را نخواهد چشید، در غم و افسردگی خواهد مُرد و روزگار ناگواری خواهد داشت.»

اما روز بعد خودم به این حقیقت رسیدم که من هم به هیچ وجه اهل خطر کردن نیستم و دقیقاً می دانم چه چیزی پیش رویم است. فردا درست شبیه دیروز و هر روز تکرار روز دیگر، پس احساس چه می شود؟ شادی کجاست؟ حُجب. این عالی است که من عاشق همسر هستم و صرفاً به خاطر پول یا فرزند یا حفظ ظاهرم با او ازدواج نکرده‌ام، پس دلیلی ندارد نگران افسردگی باشم. من در امن ترین کشور دنیا زندگی می کنم و هیچ مشکلی برای بازگو کردن ندارم. همسر و مادر خوبی هستم و یک مسیحی معتقد بار آمده‌ام و قصد دارم این تعلیم را به فرزندانم نیز انتقال دهم. در زندگی ام حتی یک قدم اشتباه برنداشته‌ام چون می دانم همه چیز چقدر آسان خراب می شود. من هر آنچه را باید به طور موثر و کارآمد انجام دهم، می دانم و انجام می دهم و در این راه از خودم مایه می گذارم. وقتی جوان تر بودم، عشق ناتمامی را تجربه کرده‌ام، درست مثل هر آدم معمولی دیگری، که به نظرم خیلی طبیعی می آید. اما درست از زمانی که ازدواج کردم، انگار زمان برایم متوقف شد.

تا آنکه با آن نویسنده مخوف و وحشتناک و پاسخش مواجه شدم و از خودم پرسیدم چه مشکلی در روزمرگی و ملالت وجود دارد؟

اگر بخواهیم صادقانه بگوییم، هیچ چیز، ابداً. فقط... فقط این ترس مرموز که هر چیزی باید از لحظه‌ای به لحظه دیگر تغییر کند. ناگهان همه وجودم را فراگرفت. از آن لحظه به بعد، و در آن صبح زیبا و روشن که این افکار شوم به مغزم هجوم آوردند، ترسم شروع شد. اگر روزی همسرم بگوید آیا به تنهایی قادر به روبرو شدن با دنیا هستم؟ به خودم پاسخ دادم «بله»، چون پولی که او برایم باقی می گذارد برای تأمین چند نسل هم کافی است. و بعد پرسیدم اگر من بمیرم، چه کسی از فرزندانم مراقبت خواهد کرد؟ همسر دوست داشتی و نازنینم چطور؟ اما مطمئنم که او دوباره ازدواج خواهد کرد. چون ثروتمند، بانمک و باهوش است. پس چه بر سر بچه‌هایم خواهد آمد؟ اولین کاری که کردم این بود که به همه پرسش‌هایم پاسخ بدهم، و هر چه بیشتر پاسخ می دادم، پرسش‌های بیشتری مطرح می شد. اگر روزی بیمار شوم، او خسته

می‌شود و به دنبال معشوقه‌ای می‌رود؟ در آن صورت ما دیگر مثل سابق عشق‌ورزی نمی‌کنیم؟ آیا واقعا پای شخصی دیگر در میان است؟ آیا او فکر می‌کند من مرد دیگری را پیدا کرده‌ام، چون در سه سال گذشته، من هم علاقه زیادی به نزدیکی کردن با او از خودم نشان نداده‌ام؟

مادر زندگی زناشویی مان هرگز به دلیل حسادت، دعوا و کشمکش نداشته‌ایم و من همیشه با خودم فکر می‌کردم این عالی است و به آن افتخار می‌کردم. اما بعد از آن صبح بهاری کم‌کم مشکوک شدم و به این نتیجه رسیدم که شاید نبود حسادت، به معنی نبود کامل عشق، از جانب هر دو طرف است. من تمام تلاشم را کردم که دیگر به این موضوع فکر نکنم.

در تمام هفته، برای ایجاد تنوع، هنگام برگشتن از محل کارم سری به مغازه‌های گران‌قیمت می‌زدم و چیزهایی می‌خریدم؛ چیزهایی که واقعاً نیاز نداشتم اما حداقل احساس می‌کردم، ظهور بگویم، احساس می‌کردم دارم چیزی را تغییر می‌دهم یا چیزی را کشف می‌کنم در حالی که حتی نمی‌دانستم دقیقاً چه چیزی نیاز دارم.

مثلاً وسایل و لوازم حیوانات خانگی. البته باید بگویم که متوجه شدم تازگی و خلاقیت در وسایل حیوانات خانگی خیلی کم و ناچیز است. در مسیر تازه زندگی‌ام اصلاً به سمت مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی نمی‌رفتم چون دلم نمی‌خواهد با کادو دادن هر روزه به بچه‌هایم انبارالبوس بار بیاورم. و وارد لباس فروشی‌های مردانه هم نمی‌شدم چون می‌ترسیدم همسرم به سخاوتمند شدن ناگهانی‌ام مظنون شود.

وقتی به خانه می‌رسیدم و با خریدهایم وارد قلمرو جادویی حیوانات می‌شدم، تا چند ساعتی همه چیز جالب به نظر می‌رسید، تا وقتی که همه به خواب می‌رفتند و کم‌کم کابوس‌های شبانه‌ام شروع می‌شد.

من فکر می‌کنم احساسات عاشقانه دقیقاً مختص جوانان است و احتمالاً نبود احساسات شدید در سن من عادی و طبیعی است. مسئله‌ای که نگرانم می‌کرد کمبود آن نوع از احساسات نبود.

احساس می‌کردم زنی هستم دونیمه شده بین ترس از اینکه هر چیزی ممکن است تغییر کند و این ترس که هر چیزی ممکن است در تمام طول زندگی‌ام دقیقاً به یک شکل تکرار شود. بعضی از مردم می‌گویند، هنگام نزدیک شدن تابستان، شروع می‌کنیم به فکر کردن در مورد موضوعات عجیب و غریب و این افکار ما از اینجا نشأت می‌گیرد.

مثلاً در تابستان احساس می‌کنیم کوچک‌تر شده‌ایم چون وقت زیادی را در بیرون و هوای آزاد می‌گذرانیم و این باعث می‌شود که از بزرگی جهان آگاه شویم. در این فصل افق را برای ابرها و دیوارهای خانه‌ها بسیار دور به نظر می‌آید.

این عقیده ممکن است درست باشد. اما هر چه بود من دیگر نمی‌توانستم بخوابم، و این به دلیل گرمای هوا نبود. وقتی شب از راه می‌رسید و کسی شاهد من نبود، ترس‌هایم برون می‌کرد؛ ترس از زندگی، مرگ، عشق یا کمبود و فقدان آن. حقیقت این است که هر چیز تازه‌ای هم تبدیل به عادت و روزمرگی می‌شود. احساس ترس از اینکه، سال‌های زندگی‌ام را در الگویی تکراری و تازمان مرگ دارم تلف می‌کنم و وحشتی محض از مواجه شدن یا ماجراهایی ناشناخته یا هیجان‌انگیزی که ممکن است پیش بیاید.

با این فکر که با دیدن تحمل رنج از سوی دیگران، به دنبال تسکینی برای خودم باشم، تصمیم می‌گرفتم تلویزیون را روشن کنم. اخبار را تماشا می‌کردم و گزارش‌های بی‌پایان تصادف‌ها، بی‌خانمان شدن مردم بر اثر بلایای طبیعی و مهاجرت را می‌دیدم.

چه تعداد از مردم، درست در همین لحظه بیمارند؟ چه تعداد در سکوت، از بی‌عدالتی و خیانت رنج می‌برند؟ چه تعداد از مردم در فقر به سر می‌برند؟ چه تعداد بیکار یا در زنداند؟ کانال تلویزیون را عوض می‌کردم و فیلمی می‌دیدم و برای دقایق یا ساعتی همه‌چیز را فراموش می‌کردم. از این می‌ترسیدم که همسرم بیدار شود و پرسد چی شده عزیزم؟ و در آن صورت مجبور بودم بگویم همه‌چیز خوب است، و یا می‌ترسیدم حتی بدتر از آن اتفاق بیفتد، که چند باری هم برایم اتفاق افتاد؛ دستش را روی رانم می‌گذاشت و به آرامی

نوازشم می کرد. در آن شرایط ناچار بودم فوری بگویم «من واقعاً خسته‌ام»، بی آنکه لحظه‌ای به ناراحت شدن او فکر کنم. و او هم در آن شرایط مرا می‌بوسید و می‌چرخید به سمت تبلتش و بقیه خبرها را می‌خواند و تا فردا منتظر می‌ماند و من هم امید پشت امید که فردا او هم خسته باشد. خیلی خیلی خسته، البته همیشه به این شکل تمام نمی‌شد. گاهی وقت‌ها مجبور بودم من شروع کننده باشم. می‌دانستم اگر دوبار پیایی او را پس بزنم، ممکن است به دنبال معشوقه بگردد و من واقعاً نمی‌خواستم او را از دست بدهم. پس باید طوری رفتار می‌کردم که همه چیز طبیعی باشد.

طبیعی؟ آن روزهایی که ما برای هم رازی کشف‌نشدنی بودیم هیچ وقت باز نخواهد گشت. گرم نگه داشتن آتش هیجان‌ات بعد از گذشت ده سال از ازدواج غیرممکن به نظر می‌رسد. هر بار که هنگام رابطه با او، به طرزی تصنعی تظاهر به ارضا شدن می‌کنم، چیزی در درونم می‌میرد. برایم سخت است. احساس می‌کنم خیلی زودتر از وقتی که فکر می‌کنم خواهم مُرد. دوستانم همیشه به من می‌گویند تو چقدر خوش‌شانسی. دلیلش این است که به دروغ به آنها می‌گویم، من و همسرم بیشتر وقت‌ها نزدیکی می‌کنیم، درست مثل آنها.

روزی وقتی داشتم خانه را ترک می‌کردم تا بچه‌ها را به مدرسه ببرم، دزدکی نگاهی به همسایه انداختم. پیشتر هرگز تصور بودی با او را نکرده بودم. یا بعضی وقت‌ها به یکی از گزارشگرهای جوان روزنامه فکر کرده بودم. همه خانم‌های آنجا می‌گویند «بیچاره! یکی باید مراقبش باشد.» تصور می‌کنم خودش هم این را می‌داند و خوشحال است از اینکه فقط برای بعضی‌ها آرزو باشد و نه بیشتر. شاید او هم در زندگی‌اش شیبیه من فکر می‌کند و بسیار می‌ترسد از اینکه قدمی اشتباه بردارد و همه چیز را از دست بدهد؛ شغلش، خانواده‌اش، گذشته و آینده زندگی‌اش را.

به هر حال، آن روز صبح نگاهی به همسایه انداختم و کم مانده بود از تأسف گریه‌ام بگیرد. او داشت اتومبیلش را می‌شست و من پیش خودم گفتم

نگاهش کن، یکی دیگر شبیه من و همسرم! روزی خواهد آمد که ما هم همین کار را بکنیم. بچه‌ها مان بزرگ می‌شوند و به شهر یا کشوری دیگر می‌روند، ما بازنشسته می‌شویم و وقتمان را صرف شستن اتومبیل می‌کنیم یا شاید هم وسیع مالی داشته باشیم و به کس دیگری پول بدهیم تا او برایمان بشوید. بعد از سنی مشخص، مجبوریم کارهای بی‌ربطی انجام دهیم، فقط به دلیل اینکه وقتمان را بگذرانیم یا به دیگران نشان دهیم که بدنمان هنوز سالم است. تا بگوییم که هنوز برای پول ارزش قائلیم و قدرش را می‌دانیم و هنوز هم می‌توانیم بعضی از وظایف انسانی خودمان را انجام دهیم.

قطعاً یک اتومبیل تمیز هرگز نمی‌تواند دنیا را تغییر دهد. اما امروز صبح این تنها چیزی است که همسایه من به آن اهمیت می‌دهد. او با لبخند صبح به‌خیری گفت و به کارش پرداخت. آن قدر جدی بود که انگار داشت مجسمه رودین^۱ را برق می‌انداخت.

۱. مجسمه بزنی رودین (پیکره‌ساز نامدار فرانسوی) که در موزه کپنهاگ نگهداری می‌شود.

رومانی از پائولو کوئلیو، نویسنده‌ای که او را با رمان کیمیاگر و نامه‌های عاشقانه یک پیامبر می‌شناسیم. پائولو از تاثیرگذارترین نویسندگان عصر ماست که آثارش تاکنون در تیراژ ۱۶۵ میلیون نسخه در ۱۷۰ کشور جهان به فروش رفته است.

نویسندهٔ برزیلی این بار به سراغ ملالت‌های زندگی زناشویی رفته و تلاش‌های زنی افسرده و ایستاده بر لبهٔ خیانت را به تصویر کشیده است. این رمان، داستان زنی است که در چهارمین دههٔ زندگی‌اش دچار بحران هیجانات دوران جوانی‌اش می‌شود. نویسنده با نگاهی تیزبینانه به انگیزه‌های روان‌شناسانهٔ خیانت، خواننده را به سفر کردن درون احساسات بشری دعوت می‌کند.

WWW.30BOK.COM



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه